

به نام حق.

نام رمان: پایان یک مرگ.

تاریخ نوشت: 16/02/1397

ساعت: 16:49

نویسنده: شکیبا پشتیبان - کوه یخ

ژانر: #ترسناک #طنز

---

با سلام خدمت دوستان.

این بار با یه قلم متفاوت اومدم و با یه اثر متفاوت امید وارم که خوش تون بیاد.  
چند وقتی می شد که بعضی از مخاطبین رمان طنز می خواستن. منم قول داده بودم که اگه بتونم  
حتما می نویسم. اینم از رمان طنز و با ته مایه ای ترس.

دیگه بیشتر از این در گنجینه ذهنم نیست. حالا هم به قولم عمل کردم.

دیگه اگه جایی رو بد نوشتم و یا نتونستم اون طور که باید بنویسم شما به بزرگی خودتون  
بخشش من رو پذیرا باشید.

با تشکر.

ارادتمند. شکیبا پشتیبان

---

خلاصه:

شیدا و سارا دو دوست صمیمی هستند که از بچگی با هم بزرگ شدن.

یه روز دبیر ادبیات شون بهشون پیشنهاد می‌ده که برای نوشتن داستان کوتاه در مورد مسافرت، به سفر برن. و یه سفر واقعی رو بنویسن.

شیدا و سارا هم باهم به لاهیجان می‌رن و اتفاقاتی در این میان می‌افته و در این سفر با اجنه و جن رو به رو می‌شن...

حالا باید دید که بازی سرنوشت باهاشون چی کار می‌کنه!؟

ژانر: #طنز #ترسناک #پایان\_یک\_مرگ

مقدمه:

گاهی اوقات انسان‌ها به جایی از روزگار می‌روند که قبلا در سرنوشت آن‌ها درج شده است.

نه پاک می‌شود و نه زمان را می‌شود به عقب باز گرداند.

فقط هر چه جلوتر بروند سرنوشت به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شوند.

این است که بازی سرنوشت انسان‌ها را به دوئل می‌برد تا آن‌ها را میان برد و باخت زندگی بسنجد.

گاه انسان‌ها می‌میرند و از نوع بدو دوباره متولد می‌شوند. و گاه انسان‌ها زنده می‌مانند تا بیشتر

آزموده شوند. این است بازی سرنوشت با انسان‌های جهان.

گاه تند، گاه آرام و گاه سریع و پر سرعت!

و من در این پستی و بلندی‌های زندگی...

در واپسین لحظات عمرم...

چنان باخته‌ام که...

بسی دلم رنگ آرامش به خود ندیده است.

و این دلم که اینک...

سپید و سیاه است...

غبار مه آلودی را در خود خو گرفته است.

و به دور دست ها رهنمون یافته است.

آه دلم بی گناه سوختی.

---

پایان یک مرگ

راوی: شیدا

پوووف، پاهام دارن از جا کنده می شن، هر چی می دوئم برهوتنه، وای خدا، از نفس افتادم، اگه

واقعاً خدایی بیا زمین نجاتم بده، بالا بودنت چه به درد من می خوره آخه؟

واسه خودت راحت می شینی منو نگاه می کنی. آخرشم می میرم، باز نگاه می کنی.

می گم خدا یعنی دمت گرم، اون بالا نشستی مته حاکم پادشاهی می کنی. اون وقت منه فلک زده

هی باید طول و عرض این برهوت و بدوئم. آخه انصافه؟

وای چه جونی داره؟ خسته نشد این همه دنبال من دوئید؟ خدا جون من نمی خوام بمیرم.

نذار این اژدها منو بخوره. من حیفم. آرزوها دارم. به خدا اگه قرار باشه ناکام و شوهر نکرده برم. از

الان آرزو می کنم همه تون ترشیده بمونید. استثنا هم قائل نمی شم گفته باشم!

پس بهتره دعا به جونم بکنید تا من نجات پیدا کنم. اون وقت تو آرزوم تجدید نظر می کنم.

من یه پرنده ام.

آرزوها دارم.

که تو یارم باشی.

که تو کنارم باشی.

ای تو روح هر چی شاعر. البته به شاعر ها بر نخوره، ببخشید.

حالا من که یار ندارم از کدوم قبرستون یار پیدا کنم؟

آخ ننه ام. خدا جون بیا منو نجات بده وگرنه به دلیل دویدن زیاد از نفس می افتم و می میرم. اون وقت خون من بدبخت و خوب و فقیر و مهربون و همه چی تموم می افته گردن تو.

مگه نشنیدی می گن خدا آدم های خوب و گلچین می کنه می بره اون دنیا پیش خودش؟ خب من بمیرم تو می شی قاتل من. خواننده ها هم شاهد.

همین جور داشتم می دویدم که یهو چشمام از دور یه خونه دید. وای خونه دیدم.

آخ جون خونه دیدم، سرعت و بیشتر کردم و دویدم تا به خونه برسم.

دیگه جونی برام نمونده. دیگه نفسم داره قطع می شه. ناتوانم نجاتم بدید کمک. یه ذره دیگه مونده برسم.

آخ، مامان، وسط برهوت سنگ چی کار می کنه آخه؟

یه نگاه به پشتم کردم وای خدا هر لحظه امکان داره ازدها بهم برسه و من بشم خوراک امروزش.

بلند شدم بدون پاک کردن خاک لباسم هر چی زور و انرژی داشتم جمع کردم و دوباره الفرارر.

حالا که دوباره می بینم خونه نیست، من توهم زدم. و حالا با وجدانم در حال فک زنی هستم:

- خاک تو سرت شیدا، توهمی نبودى که اونم شدى.

- به تو چه؟ مخ خودمه هر چی بخواد می شه.

- آره الان که ازدهاهه خوردت معلوم می شه چی می شه؟

- برو گمشو وقتم و نگیر.

- من دارم وقتت و می گیرم؟ بروها!

- خودت بروها. ببین وجدان جون. خلاصه تو ذهن منى. پس من بمیرم تو هم می میرى.

- ببین شیدا جون. به نفعته باهام دهان به دهان نشى.

- مثلاً بشم چی می شه؟

- یه کاری می کنم اژدهاهاه بیاد بخورتت بمیری.

- من بمیرم تو هم می میری دیگه بدبخت.

- تو لازم نکرده بگی می میرم یا نه. زودتر در رو.

- به مرگ خودت پاهام داره از جا نصف می شه.

- آخی. الان هاست که سقوط کنی.

- یه ذره به جای اینکه فک بزنی با من. راه حل بده.

- راه حل می دم. ولی بذار یه ذره جونت در بیاد.

- خیلی بی شعوری وجدان جون.

- به من توهین کردی؟ من می رم تا از ترس سخته کنی. منو باش اومدم باهات حرف بزئم حواست

پرت بشه. آدم نیستی. بای.

وجدان رفتی؟ مرگ من نرو، نفهم نرو، وای نه، واقعاً رفت. سرم و برگردوندم به پشتم و نگاه کردم،

وای نه! مامان بابا داداشی؟ اگه مردم برا من حلوا پخش نکنید. مردم منتظرن من بمیرم بیان

مجانی حلوا کوفت کنن. من نمی دارم بخورن. اصلاً وصیت می کنم. بله من اصلاً همچین آدم

خسیسی ام. به شما هم هیچ ربطی نداره.

اوه ددی " ددی، یه کلمه آذری هست یعنی بابا " کمک، هر لحظه امکان داره اژدها بیاد با اون

دهان بی ریخت و کثیفش منو بخوره. منم که جون دوست.

انا لله انا الیه راجعون.

کمک، کمک، کمک، کمک، کمک، کمک، کمک.

یه دفعه وجدان دوباره سر کله اش پیدا شد. تا داد زدم گفت:

- خوبت شد؟

- روانییی.

- خودتی. یه بار دیگه توهین کنی می‌رم.

- غلط کردم نرو. بیا نجاتم بده.

- نوچ.

- تو رو خدا.

- حالا که فکر می‌کنم باشه.

- می‌خوای چی کار کنی؟

- الان با وجدان مامانت حرف می‌زنم بعد مامانت می‌آد تو رو از خواب بیدار می‌کنه بعد نجات پیدا می‌کنی.

- هن؟

- خداحافظ.

آخ، صورتم سوخت، تازه به خودم اومدم دیدم مامان روم آب پاشیده و یه سیلی جانانه بهم زده. آخ مامان چه دستت درست! عجب ضربه ای زدی. بابا عجب محکم زدی! اوف! ناز شصتت مامان. یه نگاه به خود کردم. منم که لباسم خیس، دارم نفس نفس می‌زنم، نمی‌دونم قیافه ام چطور بود که مامانم نگران، حالم و پرسید. یه نگاه به خودم کردم یه نگاه به بدنم، یه نگاه به تختم. نفس عمیق حالا یک دو سه. بعد هم خوشحال پریدم از رو تخت بالا پایین کردم. خدایا عاشقتم. یعنی همش خواب بود؟ من زنده ام.

مامان که دید من حالم خوبه به وضعیتم تاسف خورد و نهج نهج کرد و رفت. لابد فکر کرده بودین من الان مته دخترای لوس و تیتیش مامانی از خواب می‌پریم به خاطر یه خواب ترسناک توهمی کلی می‌ترسم و گریه و زاری می‌کنم؟ صد سال سیاه من اشکم و برا توهمات حروم نمی‌کنم. اصلا خیلی هم هیجان داشت جاتون خالی. ولی بین خودمون بدونه دعا کنید دیگه از این خواب های ترسناک نبینم. ترسو هم خودتونید.

امروز که جمعه است. منم که مدرسه ندارم. دوباره خودم و ولو کردم و چشمام و بستم و خوابیدم.

سخن نویسنده:

شیدا تا الان خواب بوده داشته هزیون می گفته کلا خود درگیری ذهنی داره. شما ناراحت نشین. الان دیگه خوابه.

---

روز بعد.

من شیدا ملکی هستم. شانزده ساله و دانش آموز اول دبیرستان هستم.

رشته تحصیلی منم علوم انسانی. خب اگه بخوام از خصوصیات ظاهری ام براتون بگم.

باید بگم که موهام مشکی ان و تا سر شونه ام هست. چشمام مشی رنگه. رنگ چشمای مامانم و دارم. سفید پوستم. لب و دهانم مناسبه. بینی امم استخونیه. قدم صد و شصت. اندامم که کلا خوبه.

اعتماد به نفسمم خیلی بالاست. خودم می دونم. نیازی نبود شما بگین.

از لحاظ رشته تحصیلی راستش می خواستم تجربی بخونم که معدلم به تجربی نرسید و رفتم انسانی. دوستم سارا هم به خاطر من اومد انسانی وگرنه اون معدل تجربی رو داشت.

هر موقع هم با دوستم سارا بحث می کنم الکی بحث و کش می ده و می گه من به خاطر توی گور به گور شده ( منو می گه ) اومدم انسانی. واقعا خیلی لطف داره. اصلا کشته رشته محبتش شدم. والا.

باز وجدان نخود آش شد و گفت:

- از خدات هم باشه.

- باز تو دخالت کردی؟

- بین این دفعه منو اذیت کنی کاری می کنم خواب جن ببینی.

- خب بکن. من نمی ترسم.

- آخی، دیدم اون دفعه تو خواب داشتی از ترس زهر ترک می شدی.

- کی من؟ اشتباه شده.

- عمراً.

- برو دست از سر من بردار.

- و اگه برندارم؟

- بد می بینی.

- وای مامان اینا. هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

- بالاخره یه راهی پیدا می کنم شو توت می کنم.

- از دست من خلاصی نداری.

- ولی من خلاصت می کنم. ببین کی گفتم!

- برو بابا. نمی تونی.

- می توئم. حالا ببین.

- می بینم.

- تو خواب نداری؟

- من نه. اتوماتیک تو مغز آکبندت فعالم.

- باز دم تو گرم. مته سارا فحش نمی دی. همه فحش هاش مثبت والا.

- تشکر می شود. ببین من می رم بعد میام. تو انقدر فکر کن بترکی. بای.

ای نرو نرو. پوف. باز رفت. اصلاً به جهنم که رفت. بره که بر نگرده.

اوه راستی! ابنم بگم روحیه ام به بابام رفته. عاشقم بابامم. می دونین که! کلا ما دخترها بابایی هستیم.

هر کی هم بگه من مامانم و بیشتر دوست دارم دروغ می گه. بعدش هم الکی منو نفرین نکنین به خودتون بر می گرده.

اممم به قول اون ضرب المثل که می گفت! امم بذار فکر کنم. نهج نهج یادم رفت. حالا بعد می گم  
ولش. خخخ.

چیه خب؟ یادم نمی آد.

آخ خدا جون، مرسی از لطفت که منو به وجود آوردی و باعث شدی یه ملت و با وجودم شاد کنم.

یعنی اگه من نبودم شماها الان خنده رو لباتون و از کجا می آوردین؟

اصلا می دونین چیه؟! باید به وجود من افتخار کنین. بله که! والا.

عالم و آدم گفتند...

زندگی همسفر است...

همسفر، همبستر است...

آن چه که می ماند در دل...

راه و رسم سفر است.

---

امروز تو مدرسه زنگ آخر معلم ادبیات گفت که یه داستان کوتاه در مورد مسافرت دوستانه دو  
نفره بنویسیم. و من تصمیم گرفتم اول تجربه کنم بعد داستان واقعی بنویسم. آخه دبیر ادبیات  
یک ماه وقت داده و این داستان ده نمره داره و با نمره مستمر جمع می شه. شما فقط دعا کنید  
من بیست بشم.

زنگ که خورد وسایل هام و جمع کردم و با سارا از مدرسه رفتیم بیرون و رفتیم توی مغازه پفک  
خریدیم و با هم خوردیم و بعد رفتیم خونه هامون. خونه من و سارا دو کوچه فاصله داشت. یعنی  
وقتی می رفتیم تو کوچه اول خونه ما سر راسته و بعد از خونه ما مستقیم سمت راست، بعد سمت  
چپ خونه سارا اینا.

---

گفته بودم...

که نرود دل تا نرود...

که شود دل به دل و دل...

که باز شود همدل و یکدل و صد دل...

پس بیا که دل مان را وصل کنیم...

تا شود حکایت هزار و یک دل.

---

روز بعد.

امروز جمعه است. نزدیکی ظهر از خواب بیدار شدم و رفتم صبحونه خوردم و ده دقیقه بعد بابام از سر کار برگشت. شغل بابای من آرایشگریه. وضع مالی مون خوبه. متوسط رو به پایین.

مامانم ناهار و آماده کرده بود. بعد از این که بابا لباسش و عوض کرد اومد آشپزخونه و ناهار و خوردیم و یه ساعت بعد از مامان اجازه گرفتم و رفتم خونه سارا و به سارا پیشنهاد دادم که دو نفری بریم لاهیجان، اونم ذوق زده با سر قبول کرد. بدبخت مسافر ندیده! والا. از بس درس خوندم خسته ایم. نه این که خیلی درس خون هستم. ادبیات پونزده، زبان فارسی شونزده، روانشناسی چهارده، جامعه شناسی ده، بفرما!

خاک تو سر گل گرفته ات شیدا. مردم دارن دکتر و مهندس می شن. ببین تو عرضه داری همین علوم انسانی و پاس کنی تا یه حمالی بشی. البته باز هم درس من خوبه. دوستانم وضع شون کلاً ضایع است. خلاصه یه مسافرت نیازمونه.

---

صبح زود بلند شدم دست و صورتم و شستم و تندی صبحونه رو خوردم و گونه بابام و بوسیدم و گفتم:

- بابایی جونم؟
- چیه بچه؟
- عه بابایی من بچه نیستم.
- خب بابا جان. حالا بگو چی می خوای؟
- قراره با سارا برم لاهیجان. بهم پول می دی؟
- سارا دیگه کی هست؟ واسه چی؟
- عه بابا. اذیت نکن دیگه. دوستمه. تازه قابل اعتمادم. من خیلی دوشش دارم. پول بده.
- برا چی می خوای بری؟ بمون خونه امتحانات نزدیکه.
- خب بابایی این مسافرت هم درسیه.
- مسافرت مگه درسی می شه؟ برو خودت و گول بزن بچه.
- عه وا! گول چیه! معلم ادبیات مون گفته در مورد سفر مسافرت دوستانه داستان کوتاه بنویسید. منم می خوام با سارا برم مسافرت بعد مسافرت واقعی بنویسم.
- پس تخیل و چرا گذاشتن؟
- من می خوام عملی کار کنم.
- از دست تو.
- حالا پول می دی؟
- چه قدر می خوای؟
- هر چی داری بده.
- برو ببینم کوتوله.

- عه بابا؟ قد من به این بلندی!

- واسه من کوتوله ای بیش نیستی!

- اصلا من دیگه باهات حرف نمی زنم.

- شوخی کردم. برو از تو کیف پولم هر چه قدر می خوای بردار.

- قربون بابایی خودم برم.

گونه اش و بوسیدم و رفتم سراغ کیف پول بابام و صد هزار تومن برداشتم و رفتم تو اتاقم  
چمدونم و بستم.

یه ذره انشاء نوشتم و بستم و شب شد شام خوردم و رفتم تو اتاقم و گوشی و برداشتم و یه ذره  
هم با سارا و دوستای دیگه ام تو تلگرام چت کردم و گوشی و زدم به شارژ و رو تختم ولو شدم و  
خوابیدم.

نمی دونم قبول دارید یا نه! ولی هیچی بهتر آغوش خواب نیست.

---

صبح زود از خواب بیدار شدم و پس از شستن دست و صورتم و یه صبحونه مفصل از آشپزخونه  
اومدم بیرون و یه زنگ زدم به سارا تا بیاد دنبالم.

آخه قرار بود با خانواده ی سارا برم. مامان اومد کنارم تا می تونست نصیحت کرد. کنار در منتظر  
سارا بودم که مامان اومد و دلهم شروع کرد صحبت کردن. ای خدا مامان چرا نصیحت هاش  
تمومی نداره؟

- شیدا دختر؟ پدر و مادرش و اذیت نکنیها؟

- چشم مامان.

تا می خواستم قدم بزنم می گفت:

- شیدا دختر آبرو داری کن. تو دیگه دختر بزرگی شدی.

تا می نشستم می گفت:

- خانوم وار رفتار کن.

از حرص پوست لبم و می جویدم که گفت:

- شیطنت هم نکن.

به جون خودم نباشه به جون تک تک تون دیگه زدم به سیم آخر.

ای بابا روانیم کرد. بسه دیگه. دیگه وقتشه به حرف پیام. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- ای بابا مادر من. یه جوری می گی ال نکن بل نکن. انگار من شیطونم. بعدشم تا دیروز بچه بودم الان دیگه بزرگ شدم؟ نه دستت درد نکنه. من همون بچه بودن و دوست دارم. شما برو بابا صدات می کنه. مته اینکه بوس می خواد.

- گمشو دختره ور پریده.

- مگه دروغ می گم؟

- یه ذره خجالت بکش.

- شما که می دونی بلد نیستم بکشم.

- الله اکبر.

- قربون مامان خودم.

- تو چرا اینقد شیطونی آخه؟

- خودت که بهتر می دونی مامان! به عشقت رفتم.

یه چشم غره توپ بهم رفت که منم پر رو ندید گرفتم و خواستم دهانم و باز کنم حرف بزنم که مامانم فوری گفت:

- خیلی خب. شیطونی بسه. مراقب خودت باش. تو سرما نرو.

- چشم مامانی. بوس بوس.

- نیم وجبی.

زنگ در زده شد و رفتم تو ماشین بابای سارا عقب ماشین، کنار سارا نشستم مامان و بابا اومدن یه ذره با پدر و مادر سارا صحبت کردن بعد هم حرکت کردیم سمت لاهیجان. آخ جوون. د برو که رفتیم. من و سارا دو نفری از گوشی هامون آهنگ گذاشتیم و رقص کردیم و قر دادیم. البته رقص که نبود بیشتر حرکات ناموزون انجام می دادیم. پدر و مادر سارا هم به کارامون می خندیدن. بعد یک ساعت گوشی مون و خاموش کردیم و پفک هام و بیرون آوردیم و با سارا دو نفری خوردیم. بعد هم ترشک خوردیم. خلاصه تا برسیم لاهیجان کلی هله هوله و ملج ملوچ خوردیم. جای دوستان خالی.

---

تازه رسیدیم لاهیجان، پدر و مادر سارا یه خونه نزدیک دریا و جنگل کرایه کردن و رفتیم توش و وسایل هامون و چیدیم.

تا شب وسایل چیدن تموم شد.

یه کم با سارا حرف زدیم بعد پدرش صدامون کرد و رفتیم رستوران جوجه کباب خوردیم. جاتون خالی. امیدوارم هوس نکنید. بعد هم به پیشنهاد من و سارا رفتیم شهر بازی. کشتی سوار شدیم. تله کابین و چرخ و فلک سوار شدیم. خلاصه همه ی وسایل های رو نشستیم و کلی جیغ و هورا... خلاصه بهمون خوش گذشت.

آخر شب هم برگشتیم خونه و من و سارا خسته و کوفته رو تخت ولو شدیم و تو آغوش هم خوابیدیم. چیه توقع داشتین بگم تو آغوش مرد رویاهام خوابیدم؟ نخیر مرد کیلویی چنده؟ ذهن تون منحرفه. بدبخت ها.

---

صبح از خواب بیدار شدم دیدم سارا هم چنان خوابه، یک فکر شیطانی به سرم زد خنده ای کردم و رفتم از تو آشپزخونه آب آوردم و ریختم رو سر سارا، آخ آخ، جاتون خالی. وقتی از خواب پرید دستم و گذاشتم رو دلم های های خندیدم. آخه قیافه اش خیلی باحال شده بود. وقتی فهمید کار منه دنبالم کرد حالا در حال متر کردن و دویدن در طول و عرض خانه هستیم.

- شیدا می کشمت. نفهم رو من آب می ریزی؟

- بیدار نمی شدی.

- وایسا مریض.

- تویی.

- تو اصلا من و صدا کردی؟

- نه. آب ریختن بیشتر حال داد.

- نفهم بی شعور. تو آدم نمی شی نه؟

- هر موقع تو آدم شدی منم آدم می شم.

- نه من اول تو رو آدم می کنم بعد خودم آدم می شم.

- تو از اولم آدم نبودی برو گم شو.

- خودت گم شو. بمون ببینم.

- عمراً. فکر کن یک درصد.

یهو احساس کردم موهام سوخت. جیغ کشیدم. با داد گفتم:

- موهام. آخ. موهام. سارای خ\*ر ول کن.

سارا همون طور که موهام و می کشید منو برد تو آشپزخونه و روی من آب ریخت. داشتم با یه لبخند کج و حرصی نگاهش می کردم که یه لبخند ژکوند و با نمک زد و گفت:

- عه وای عزیزم شیدا. چه با مزه شدی.

لبخند حرص درار زدم و گفتم:

- که با مزه شدم ها؟

خندید و گفت:

- آره.

دنبالش کردم و داد زدم و گفتم:

- وایسا. وحشی. صبر نمی کنی نه؟

- نه خلم مگه؟

- از خل کم تر نیستی. مطمئن باش.

یه دفعه صدای خنده مامان باباش و شنیدم. اوه اوه. وضعیت قمر در عقرب است. خدا آبروم رفت.

مامانم گفت آبرو داری کن من گوش نکردم. سر جام وایستادم و سرم و انداختم پایین.

الکی مثلا خجالت کشیدم.

من و خجالت؟ عمراً. اصلاً من خجالت بلد نیستم بکشم. اصلاً با خجالت آشنایی ندارم.

البته اگه مداد رنگی دارین براتون نقاشی می کشم. پرووی هستم که! باور کنید. بعد هم برا اینکه مظلوم واقع بشم گفتم:

- عمو خاله. نخندین خب. نگاه کنید منو! سارا خیسم کرد.

یه دفعه سارا اومد با دست منو نشون داد و گفت:

- عه عه. عجب دروغگویی هستیا. مامان بابا گوش و نخورین ها. دختره مارمولک. خودش اول رو من آب ریخت.

عین طلبکار ها خیلی پر رو زل زدم تو چشماش و گفتم:

- برو خدا روزیت و جای دیگه حواله داده بابا.

سارا نیش خند زد و گفت:

- نگفتم. مارمولکه!

منم الکی بغض کردم و رو به خاله گفتم:

- خاله ببین چه قدر دخترت بی ادبه!

مادرش یکی زد تو سارا و گفت:

- اذیتش نکن دختره ور پریده.

- عه مامان! تو شیدا رو بیشتر از من دوست داری. حس می کنم سر راهیم.

پدرش گوشش و پیچوند و گفت:

-چرت و پرت نگو بچه.

- آخ بابا. غلط کردم گوشم و ول کن.

همین که باباش ولش کرد دنبال من کرد و منم فرار. همین طور که فرار می کردم سارا داد می کشید و می گفت:

-حالا دیگه برا من مظلوم می شه. مگه اینکه گیرت نیارم. برو دعا به جونت بکن شیدا.

خخخ. عمراً، سارا در خواب بیند پنبه دانه گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه.

باباش داد کشید و گفت:

- خیلی خب بسه. وورجک ها. آماده بشین می خوام ببرمتون دریا.

دو نفری پریدیم هوا و بی خیال جنگ و دعوا شدیم و دستامون و کوبیدیم بهم.

- آخ جونمی جون. هورا.

فوری آماده شدیم و رفتیم دریا، مامان سارا وسیله ها رو آورد کنار دریا و ظهر ناهارمون و کنار دریا خوردیم. یه ذره آب بازی کردیم تا اینکه غروب شد. هوس کرده بودم برم جنگل به سارا گفتم:

- سارا میای بریم جنگل؟

- نه.

- بیا بریم. وگرنه تنها می رم.

- خب بریم.

بعد رو کرد سمت مامان و باباش و گفت:

- ما داریم می ریم جنگل.

مامانش گفت:

- باشه برید. ولی زیاد دور نشید خطرناکه.

پدرش هم گفت:

- نه بمونید. خطرناکه.

سارا گفت:

- عه بابایی. تو رو خدا زود میایم.

پدرش یه نگاه به ما کرد و گفت:

- خیلی خب دور نشین.

- قربون بابایی.

- ووروجک. مراقب باشید.

- چشم.

بعد هم دو نفری رفتیم جنگل، غروب بود هوا هم تاریک، یه خرگوش دیدم داشت می پرید زدم رو

کمر سارا و گفتم:

- سارا خرگوش! نگاه چه نازه. بیا بریم جلوتر بگیرمش.

- نه بیا برگردیم من می ترسم.

- ترس نداره که. بیا بریم.

- نمیام. این اطراف جن داره.

- بیا بریم.

- شیدا خطر ناکه. بیا برگردیم.

- ترسو. من که نمی ترسم. من می رم تو جنگل.

رفتم تو جنگل سارا هم مجبوری دنبالم اومد. هر چی گشتم خرگوش و پیدا نکردم. رو کردم سمت سارا و گفتم:

- سارا؟

- هان؟

- ندیدی خرگوش کجا رفت؟

- نه.

یه دفعه صورت سارا شبیه گچ دیوار شد و رنگش پرید و با لکنت گفت:

- ش... شیدا... ج... جن.

خندیدم و گفتم:

- خیالاتی شدی سارا. بیا بریم.

یه دفعه چشماش و درشت کرد و فرار کرد. و داد زد.

- فرار کن.

صداش زدم و داد کشیدم:

- سارا؟ روانی؟ مریض؟ گولاخ؟ سادیسمی؟ اینجا که جن نداره.

یه دفعه یه صدای جیغ اومد و تو تاریکی نا پدید شد. گم و گور نشه صلوات. ولی نمی دونم چرا یه لحظه دلم شور زد. خواستم برگردم برم دنبالش که همون لحظه احساس کردم یه چیزی داره کمرم و مالش می ده. برگشتم ببینم چیه! دیدم یه آدم که نه! وای خدا، قلب من طاقت نداره، این جن هست مطمئنم. لباس سبز بود و چشماش دو تا کاسه قرمز خون. لباسش سر تا پا مشکی، موهای آتشی، یه لحظه به خودم لرزیدم و ترس تمام وجودم و گرفت.

یهو جن یه خنده وحشتناک کرد.

- ها ها ها ها.

د برو که رفتیم الفرار. ترسیده در رفتیم و اصلا هم به پشتم نگاه نکردم. که توسط جن به عقب کشیده شدم و آخرشم نفهمیدم چی شد؟!

تنها راه مقابله با ترس...

همان ترس است.

ترس در مقابل ترس.

چشمام و آروم باز کردم، درد بدی از ناحیه کمر و شکم داشتم، به سختی بلند شدم و نشستم. چه قدر اینجا تاریکه، اینجا که جنگل نیست. یه کلبه چوبیه، یادم اومد جن منو گرفت و بعد... وای... اومدم داد بزنم که پام خورد به یه چیزی سرم و بلند کردم ببینم چیه؟ دیدم سارا غرق در خون، جیغ زدم و سارا رو صدا زدم و گریه کردم. وای خدا اگه سارا اتفاقی برایش بی افته من خودم و نمی

بخشم. وای جواب پدر و مادرش و چی بدم. وای خدا به دادم برس. هی گریه می کردم و سارا رو صدا می زدم.

- سارا تو رو خدا پاشو. منو ببین. چشمات و باز کن.

به سختی خودم تکون دادم و رسیدم به سارا، دستاش و گرفتم، وای خدا چه قدر دستاش سرده، با هق هق گریه هام و از ته دلم صداش زدم.

- سارا مرگ من پاشو. سارا من طاقت ندارم. خواهر گلم چشمای قشنگت و وا کن.

دوست آن است...

که گیرد دست دوست...

در پریشان حالی و...

درماندگی.

بغضم گرفته بود و این بغض مثل یه سیب گنده تو گلوم گیر کرده بود و منو آزار می داد. صداش زدم داد زدم.

- سارا خواهش می کنم. اگه دوستم داری پاشو. سارا تو رو خدا نمیر. اگه تو بمیری منم می میرم. چشمات و وا کن عزیز دلم.

با تمام وجود داد زدم:

- خدا.

احساس کردم گلوم سوخت، هق زدم و سرم و گذاشتم رو سرش و گریه کردم.

خیلی سخت است کسی را که...

از بچگی همه هم و غم تو بود...

دیگر نباشد...

و سخت تر آن است که...

بدانی مرحم راز و نیازت هیچ وقت...

دیگر نیست و...

نیست گشته است.

---

تمام صورت خوشگلش خونی بود و انگار یکی چنگ انداخته بود، از بین پاهاش خون می اومد، وسط شکمش سوراخ شده بود، حالم داشت بهم می خورد، آخه چرا این جوری شد؟ خدایا غلط کردم. خدا توبه. خدا دوستم و برگردون. سارام و برگردون. خدا دیگه اذیتش نمی کنم. برش گردون.

خدا خیلی نامردی اگه دوستم و زنده بهم تحویل ندی. همین جوری داشتم راز و نیاز می کردم که حس کردم سارا تکون خورد و لب هاش داره تکون می خوره. گوشم و بردم نزدیک دهانش تا ببینم چی می گه، با صدای ضعیفی گفت:

- فرار کن. جن ها نزدیکن. ش... شیدا... ف... فرار... ک... کن.

بعد هم چشمش و بست. نبضش و گرفتم، نفس نداشت، سارا به همین راحتی از پیشم رفت. باورم نمی شه، دوست و خواهر عزیزم حتی تا آخرین لحظه مرگش هم سعی کرد کمک کنه نجات پیدا کنم. الهی فدای دردهات برم سارا، الهی قربون مظلومیتت برم. بی گناه رفتی فدات بشم.

از ته دلم گریه کردم و زار زدم. آخه کجا فرار کنم سارا جونم. منم میام پیشت، من نامرد نیستم. سرش و از روی پاهام برداشتم و چشمای بازش و بستم و گوشه پیشونیش و بوسیدم و یه دفعه خواستم نظرم و برگردونم فرار کنم.

نه من شجاع نیستم.

من می ترسم.

من نمی خوام بمیرم. سارا منو ببخش. سارا خودت گفتی فرار کن.

مگه نگفتی؟

خدایا نجاتم بده.

می خواستم پاشم اما ناتوان بودم و زور نداشتم. کمرم به شدت آسیب دیده بود و تیر می کشید. شکمم خونی بود.

یه دفعه در چوبی کلبه باز شد و چند تا سایه دیدم. یکی از یکی ترسناک، هر لحظه داشتن بهم نزدیک تر می شدن و من توانی برای عقب رفتن نداشتم. رو لب های هر کدوم هم یه خنده ی زشت و ترسناک بود، انگار از زجر کشیدن لذت می بردن، لحظه آخر موهام توسط یه نفر کشیده شد که سوزشش تا مغز و استخوانم رفت. یه نفر دیگه ناخونای بلند و کثیف و زرد رنگش و روی پاهام فشار داد که جیغ دردناکی کشیدم، یهو احساس کردم یه نفر شکمم و گاز گرفت، یه جیغ خفه کشیدم. که خودم صدای خودم و به زور شنیدم. دستای نفر پنجم رو گلوم بود و داشت خفه ام می کرد و به خس خس افتاده بودم.

هیچ راهی برای نجات خودم نداشتم جز این که از خدا بخوام بذاره بمیرم تا دیگه درد نکشم. بدنم درد می کنه. حس و حال ندارم. بدنم هیستریک از ترس و گریه می لرزه. رمقی دیگه تو جونم نمونه.

حتی حرف هم نمی تونم بزنم. انگار لب هام و بهم دوختن. گلوم خشکه، بغضم بد تر شده.

انگار دنیا فهمیده که امروز دو نفر می میرن و اسم شون تو قبرستون دنیا ثبت می شه. در نتیجه باز هم مرگ و انتخاب کردم.

مرگ و با چشم باز حس می کردم. توانی برای نفس کشیدن نداشتم، پس خودم و سپردم دست جن ها و دیگه مقاومت نکردم و یه نگاه به سارا کردم و به خانواده ام و به داداش مهربونم فکر کردم و آخرین لبخندهاشون و تو ذهنم تجسم کردم و زمزمه کردم.

- دوست تون دارم.

و بعد هم برای همیشه و تا ابد چشمام و آروم بستم.

همیشه انسان ها کارهایی می کنند که...

و یا حرف هایی می زنند که...

بعد از آن پشیمان می شوند و...

ای کاش را زمزمه می کنند.

غافل از بازی روزگار که...

هیچ وقت هیچ ای کاشی را بر آورده نمی کند.

و تو می مانی و یک دنیا " ای کاش "

و تنها ندامت و افسوس و...

پشیمانی.

---

راوی: دانای کل

جن ها شیدا و سارا را با تمام وجود بلعیدند و مکیدند. و فقط استخوان های آن ها بود که به زمین و زمان پوزخند می زد. جن ها از این کار راضی بوده و لبخند زشت و کریه شان از روی لب به هیچ وجهی کنار نمی رفت و محو نمی شد.

روح شیدا و سارا از بدن و کالبد وجودشان جدا شده و از جنگل خارج شدند. خودشان هم فهمیده بودند که دیگر زنده نیستند. کنار دریا رسیدند که دیدند پدر و مادر سارا با نگرانی با چند نفر دیگر چراغ قوه به دست دنبال شان می گردند و آن ها را صدا می کنند. غافل از آن که نمی دانستند سارا و شیدا برای همیشه با این دنیا وداع گفته و به قیامت و دیار باقی شتافته اند.

مادر سارا گریه می کرد و حال خوشی نداشت.

پدر سارا نگران بود و فریاد می کشید.

هر دو به خوبی می دانستند که حتی اگر آن ها را صدا کنند آن ها صدای شان را نمی شنود.  
دست هم را گرفتند و با آرزوی سلامتی برای خانواده شان، به آسمان پرواز کردند.

دنیا دل منو ببین،

تنهاترین خلق خداست.

همیشه هر چی خواستم و...

داغش و رو دلم گذاشت.

شدم آواره ی کوچه.

تموم شده تحملم.

خسته از تموم روزا.

حتی روز تولدم.

دنیا، دنیا چشم من پر آبه.

خونی رو که می خواستمش.

دادی یکی ساده.

دنیا دنیا چشم من خیسه.

چرا هر چی غمه،  
واسه من می نویسه؟

تو که نمی خواستی.  
با من باشی زوری.

آخه به من بگو.  
تا کی باشم این جور؟

باز یه درد تازه.  
باز دل من می بازه.

بذار بمیرم یا باید...  
بگیرم اجازه!

آهنگ: دنیا  
خواننده: حجت دُرولکی.

اشک ها...  
پاک نمی شوند.  
فقط خطی...

از دفتر خاطرات می شوند.

تا یادمان بی اندازه که...

چشمان دریایی مان...

هیچ وقت خشکیده نمی شود...

و به یاد عزیزان مان...

باز هم جاری می شوند.

ولی در آخر به این ضرب المثل رسیدیم. که گفته شده و گفته اند.

- زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد.

و در آخر به کسانی که این داستان و می خونن باید بگم که جو گیر نشید و شما مثل داستان عمل نکنید. چون این فقط داستان هست و تخیلی می باشد. و بعد اینکه ضرب المثل های قدیمی و جدی بگیرید. مراقب خودتون باشید.

با تشکر.

دوستدار شما شکیبا\_پ

نویسنده: شکیبا پشتیبان.

کوه یخ

کاری دیگر از شکیبا پشتیبان :

به نام " پایان یک مرگ "

اتمام رمان در تاریخ: 01/03/1397

ساعت پایان: 21:42

و در پایان امیدوارم که نهایت لذت رو از این داستان برده باشید.

من تمام سعی خودم رو کردم که بتونم ترسناکش کنم. ولی خوب روحیه من با ترسناک جور نیست. و تا جایی که تونستم طنز نوشتم و ترسناک کردم دیگه واقعاً بیشتر از این در توان بنده نیست.

چند تا از مخاطبین گفته بودن که ترسناک ننویسم. خب اینم زیاد ترسناک نشد، یعنی اصلاً ترسناک نشد! همش طنز در اومد. یه ذره ترسناک شد که فکر نکنم اصلاً بترسید همون جا هم باید بخندین. بلکه روحیه تون شاد بشه.

خب به خاطر همراهی همگی ممنون و مچکرم از حضور گرم تک تک کسانی که بهم روحیه و دلگرمی دادن.

انشاء الله در رمان بعدی براتون جبران می کنم.

پایان.